

کمی بعد، همه‌ی همسایه‌های گاو حنایی جمع شدند تا گاو کوچولو را تماشا کنند.  
گوساله روی دست و پاهای لاغر و باریکش ایستاد و با چشم‌های درشتش آن‌ها را دید. بعد خودش را برای مامان جونش لوس کرد.  
مامانی هم او را بوس کرد.



یکی بود، یکی نبود. گاو حنایی  
در گوشه‌ای از آغل خوابیده بود  
و داشت گوساله‌ی کوچولویش  
را که تازه به دنیا آمده بود،  
می‌لیسید و نوازش می‌کرد.

خروسه تا آن‌ها را دید، گفت:

**قو قولی قو قو  
قو قولی قو قو  
اومد به دنیا  
یه گاو کوچولو!**

بعربی دوید، سرکی کشید و گفت:

**گاو کوچولو کو؟**

عرعری پرسید:

**کو گاو کوچولو؟**

همین‌طور که دنبال بچه‌اش می‌دوید،  
بعبعی را دید و پرسید:

**بعبعی جون، بعبعی  
این‌جا که می‌چریدی  
گوساله‌م رو ندیدی؟**

بعبعی گفت:

**نه والا من ندیدم  
اما صدایش رو انگار  
از دور دورها شنیدم**

روز بعد، مرد کشاورز در آغل در باز کرد و  
یک سطل آب برای آن‌ها آورد. گاو حنایی که  
حوصله‌اش سر رفته بود، کمی آب خورد و از  
آغل دوید بیرون. رفت تا در مزرعه کمی علف  
تازه بخورد و برای گوساله‌اش شیر بیاورد.

خانم گاو همین‌طور که داشت از علف‌های  
تازه می‌خورد، یک‌مرتبه یاد گوساله‌اش افتاد و  
نگران شد. آن وقت با سرعت دوید و رفت به  
سوی آغل. اما گوساله آن‌جا نبود!

گاو حنایی که ترسیده بود بلایی سر بچه‌اش آمده  
باشد، هی ماووو کرد و بو کشید، اما خبری از  
گوساله نبود که نبود!

